سولماز خواجه‌وند | تصویرگر: حمید حاجی میرزایی

داستان‌های نه چندان کهن

بقیه‌ی وزیرها لج‌شان درآمده بود!

ما کوله‌نویس‌ها یک جورهایی خودمان را رفیق فابریک نویسندگانی مثل نصرالله منشی می‌دانیم. چون اولین قصه‌هایی که باعث شـد رویای نویسـنده شدن ببینیم، آثار کهن آن‌ها بود. برای همین هم در این ستون سراغ‌شان می‌رویم و کمی هم سر به سرشان می‌گذاریم. به هر حال رفیقند و ناراحت نمی‌شوند.

یکی بود، یکی نبود. توی هندوستان یک شاهی بود، یک بچه‌شاه داشت. بچه شاه‌اش یک‌کم خنگ بود. شاه که مرد، بچه‌شاه نشست روی تخت و شاه شد. شاه یک وزیری داشت که خیلی باهوش بود. برای همین یک روز وزیرها نشستند تنگ دل هم، گفتند چه کنیم، چه نکنیم، از دست این وزیر راحت بشویم. آخر سر به نتیجه رسیدند برایش نقشه بکشند.

آن هم چه نقشه‌ای؟

نقشه از این قرار بود که نشستند یک نامه نوشتند به خط شاه پدر. زیرش را مهر کردند به مهر شاه پدر. شب که شاه خواب بود گذاشتند زیر بالشت‌اش!

صبح که شاه از خواب بلند شد، دید زیر بالشت‌اش یک نامه است.

آن هم چه نامه‌ای!

نامه از این قرار بود:

«سلام کرداهه! امیدوارم حالت خوب بوداهه. حال ما که خیلی خراب استاهه. این‌جا نه تختی استاهه که سلطنت کناهه! نه رعیتی هستاهه که زور بگوییماهه! نه تلخکی که ما را خنداناهه! نه میرغضبی! نشسته بوداهه دمر پشه پراناهه! گفتیم یک نامه بر تو نوشتاهه گفتاهه آن وزیر باهوشت را فرستاداهه پیش ما بلکه چاره‌ای کرداهه ما از این رخوت در آمداهه!

قربان یو، پدر شاه»

شاه نامه را که خواند داد زد: «وزیییییییییییییییییییییییییراهه!»

وزرا بدو بدو از توی پنجره و در و دیوار و زیر تخت دویدند بیرون و دولا شدند و گفتند: «بله قرباناهه!»

شاه گفت: «همه بیرون. این وزیر باهوشه مانداهه!»

وزرا بدو بدو از پنجره و در و دیوار دویدند بیرون.

شاه انگشتش را کرد توی نافش و خاراند و گفت: «این نامه از بابا شاه بوداهه! گفته تو را فرستاداهه آن دنیا! حوصله‌اش سر رفتاهه!»

وزیر که شستش خبردار شد گفت: «من از خدا خواستاهه پیش بابا شاه بوداهه! ولی گذاشتاهه یک ماه پیش خدا دعا کرداهه گناهان من را بخشیداهه. می‌ترساهه با این همه بار گناه مرداهه و رفتاهه جهنم و پیش شاه‌بابا نرفتاهه!»

بچه شاه گفت: «بااااااااااشاااااااااهه!»

وزیر راه افتاد و رفت خانه و یک کوه هیزم درست کرد و زیرش یک راه مخفی کند تا خانه‌اش. بعد از یک ماه رفت پیش شاه و گفت: «من با دل و جان آماداهه رفتاهه پیش شاه بابا!»

و مراسم آغاز شد. وزیر را گذاشتند توی خربارها هیزم که ساخته بود و هیزم‌ها را آتش زدند. آتش که الو گرفت. وزیر از راه مخفی رفت خانه‌اش چند ماهی همان‌جا ماند.

بعد از چند ماه یک نامه نوشت!

آن هم چه نامه‌ای!

نامه از این قرار بود:

«سلام کرداهه! امیدوارم حالت خوب بوداهه. حال ما که خیلی خراب استاهه. این وزیر با این همه هوش و نبوغ نتوانسته کاری کرداهه! فکر کرداهه آن دنیا بوداهه بیش‌تر به درد خورداهه تا این دنیا! گفتیم یک نامه بر تو نوشتاهه با این وزیر فرستاداهه گفتاهه این را نگه داراهه، باقی وزیرها را فرستاداهه! شاید از آن‌ها کاری بر آمداهه!

قربان یو، پدر شاه»

شاه که نامه را خواند وزیر را نگه داشت پیش خودش و بقیه‌ی وزیرها را فرستاد پیش شاه بابا!

ما از این داستان نتیجه می‌گیریم:

۱- نویسنده تسلط کاملی بر زبان‌های زنده و مرده‌ی دنیا دارد!

۲- آموزش زبان کاری بسیار ساده و شیرین است. فقط کافی است اصول را بدانید. به طور مثال در زبان هندی آخر افعال با آهه تمام می‌شود.

۳- آیا به آموزش زبان علاقه دارید؟ آیا قصد سفر به هندوستان را دارید؟ برای آشنایی بیش‌تر با زبان هندی شماره‌ی ۱۰ ۲۰ ۳ ۱۵ را به هزار و شصت و شانزده اس‌ام‌اس کنید! هر پیام یک قرون!

تانگو

نیلوفر نیک بنیاد

۶

تانگو اسم یک جور بازی فکری است که پیشینه‌ای تاریخی دارد. افسانه‌ها می‌گویند در چین باستان مردی در حال حمل یک کاشی چینی بود که کاشی افتاد و شکست. مرد وقتی می‌خواست دوباره آن کاشی را بسازد، فهمید که می‌تواند صدها طرح جدید با این هفت تکه ایجاد کند. این بازی بدون تکنولوژی هم باعث پیشرفت شما در هنر می‌شود و هم ریاضی. معطل چه هستید؟ شروع کنید!

خاطرات یک هلال احمری

نویسنده : علی بختیار
امدادگر از استان فارس، شهرستان مرودشت

نهم محرم سال هزار و سیصد و نود و دو، در پایگاه امداد جاده‌ای شهید سیف‌الله‌حسن‌بیگی واقع در محور شیراز اصفهان. تازه پست را از شیفت قبلی تحویل گرفته بودیم و من مثل همیشه رفتم ست هیدرولیک را چک کردم. حدودا ساعت یازده و نیم بود که نجاتگر کادر با استان هماهنگی کرد تا من و ایمان و حمید دیندارلو، نجاتگر کادر، به گشت جاده‌ای برویم. قبل از سوار شدن به ماشین به ایمان گفتم: «بی‌زحمت یه قابلمه بیار اگه نذری سر راه دیدیم، بگیریم.»

آقای دیندارلو گفت: «نمی‌خواد. یکی از امدادگرای فتح‌آباد گفته واسه ظهر ناهار می‌آرم.»

من گفتم: «خب واسه شب! یه قابلمه که بیش‌تر نیست، می‌ذاریمش تو ماشین!»

خلاصه با یک قابلمه راهی جاده شدیم. حدودا پانصد متری از پایگاه دور شده بودیم که یک موتورسوار به سمت ما آمد و اشاره کرد که پشت سر من بیایید. فکر کردیم که کمک لازم دارد و دنبالش راه افتادیم، اما موتورسوار بسیار آرام و خونسرد به راهش ادامه می‌داد. من شروع به گفتن خاطره کردم که یک بار داشتم ظهر عاشورا از هیئت بر می‌گشتم که کسی هم خانه نبود، من پیش خودم گفتم یا امام حسین(ع) ناهار امروز دعوت خودت هستم. چیزی به خانه نمانده بود که یک نفر در را باز کرد و یک پرس غذا به من داد. من هم بسیار خوشحال شدم.

الان هم حتما این موتورسوار دعوت‌مان کرده نذری، وگرنه کسی که مریضی چیزی داشته باشد این‌جور خونسرد رانندگی نمی‌کند. ایمان هم کم‌کم داشت با من هم‌عقیده می‌شد که پیچیدیم داخل یک فرعی و یک کوچه‌ی شلوغ و پر از دست‌انداز. همین‌طور که وارد کوچه شدیم، ایمان دوستم با گویش محلی خودش گفت بچه‌ها بوی آش می‌آد. نذری آشه!

انتهای کوچه جمعیت جمع شده بود و آقای دیندارلو هم کم‌کم به شک افتاده بود که نکند بی‌خود دنبال موتورسوار آمده‌ایم که موتوری ایستاد و ما هم آمبولانس را پارک کردیم. من هم آمدم قابلمه را ببرم پایین. آقای دیندارلو گفت: «حالا برو پایین، ببین اوضاع چه‌جوره، بعد قابلمه رو ببر.»

من و ایمان وارد خانه شدیم و چشم‌مان افتاد به زن میان‌سالی که درازکش وسط خانه افتاده بود و بستگانش هم در منزل بیمار منتظر آمدن نیروهای هلال‌احمر بودند.

من که از این‌همه خونسردی آقای موتورسوار نمی‌دانستم بخندم یا عصبانی باشم، با عجله دویدم و کیف کمک‌های اولیه را آوردم. آقای دیندارلو هم که تعجب کرده بود چرا کیف می‌برم، بعد از پارک ماشین پیاده شد و همراهم آمد. من بلافاصله اقدام به بررسی شرح حال بیمار کردم. آن‌طور که بستگان می‌گفتند مثل این‌که زن میان‌سال بر اساس عصبانیت دچار شوک شده بود. فشار بیمار را گرفتم، فشارش بالا بود. ایمان با آقای دیندارلو برانکارد را آوردند و به همراه بیمار راهی بیمارستان شدیم. زن میان‌سال از ناحیه‌ی قفسه‌ی سینه و درد در دست سمت چپ شکایت داشت. بلافاصله قرص نیتروگلیسیرین را در سه زمان هر پنج دقیقه‌ای یک‌بار در حالت نشسته زیر زبان بیمار گذاشتیم و فشارش را گرفتیم. ولی اثری نداشت. هم‌زمان اکسیژن‌تراپی را هم انجام می‌دادیم. بیمار را به بیمارستان انتقال دادیم. ساعت دیگر سه و نیم بود که راهی پایگاه شدیم. توی راه نه گرسنگی یادمان مانده بود و نه قابلمه‌ی خالی توی ماشین، بلکه همه‌ی حواس‌مان رفته بود به این همه خونسردی پسر و آن همه عصبانیت مادر و این‌که اگر به موقع نرسیده بودیم چه اتفاقی ممکن بود بیفتد.